

صدای پای عشق

صدای پای عشق

عادلہ خسرو آبادی

تہران - ۱۳۹۱

سرشناسه : خسروآبادی، عادلہ
عنوان و نام پدیدآور : صدای پای عشق / عادلہ خسروآبادی.
مشخصات نشر : تهران، نشر علی، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاہری : ۵۷۶ ص.
شابک : 1 - 120 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۹۰ ص۴۲۳/س۴۰/PIR۸۰۴۰
رده‌بندی دیوبی : ۸۳۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۲۳۵۶۶۵۰

الہی!!!

از من آہی و
از تو نگاہی...

الہی!!!

در دل ما جا کند عشق....
دل عاشق، نصیب ما کند عشق...
دعایی از من و آمینش از تو...

الہی!!!

خوب با ما تا کند عشق...

«تو کہ آہستہ می‌خوانی قنوت گریہ‌ہایت را
میان رینای سبز دستانت
دعایم کن...»

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمہر، شمارہ ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

صدای پای عشق

عادلہ خسروآبادی

ویراستار: مرضیہ کاوہ

چاپ اول: بہار ۱۳۹۱

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینہ

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونہ خوان اول: صبا آشتیانی

نمونہ خوان نہایی: سپیدہ شفق نژاد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 120 - 1

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۱۴۵۰۰ تومان

تقدیم به...

مظهر تمام سختی‌ها و بزرگی‌ها و پاسداشت از
الطاف بی‌کرائش که در کوران مشکلات راهبر و
یاورم بود مادر عزیزم

و با تقدیر و تشکر از عاطفه‌ی عزیزم خواهر
مهربانم که مشوق اصلی من در این راه همواره
اوست...

آدمی آدم شود از شور عشق
دیده‌ها بینا شود از نور عشق
عشق باشد چون سرآغاز وجود
بی‌وجود عشق ماندن را چه سود

با صدای دکتر که از من می‌خواست به آرامی چشمانم را باز کنم، با تمام اعتماد به نفسی که از طریق اطرافیان بهم تزریق شده بود، به آرامی شروع به باز کردن چشمام کردم. وقتی کاملاً چشمام باز شد فقط چیزی مثل مه غلیظی جلوی دیدم رو گرفته بود. وای خدای من یعنی این عمل هم جواب نداده... خدایا من همه‌ی امیدم تویی ناامیدم نکن. به قدری دچار اضطراب شده بودم که دکتر سریع متوجه شد و به سمتم اوامد دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

— آروم باش، خواهش می‌کنم. تمنا... همه چی به خودت بستگی داره، حالا یه بار دیگه تکرار کن چشمت رو ببند و آروم‌تر از دفعه‌ی قبل باز کن، باشه؟

در حالی که نفس عمیقی می‌کشیدم تا کمی از اضطراب درونم بکاهم به آرامی سری برای دکتر تکون دادم و چشمام رو بستم و بعد از خواندن هفت تا حمد برای بار دوم چشمام رو باز کردم، بعد از یکی دوبار پلک زدن یک نوری رو از فاصله‌ی خیلی دور مشاهده کردم، سریع با خوشحالی به سمت دکتر که کنارم ایستاده بود برگشتم و گفتم:

— دکتر! نور... یه نور دارم می‌بینم...

دکتر سریع و دستپاچه‌تر از من گفت:

— خیلی خوبه تمنا... یعنی عالی... سعی کن کمی پلک بزنی تا چشمت کمی دیدش بازتر بشه.

با تلاش‌های پی‌درپی کم‌کم چهره‌ی تار و مبهم دکتر جلوی چشمم ظاهر شد با شادی غیرقابل وصفی در حالی که سعی در مهار اشک‌هام داشتم رو به دکتر کردم و گفتم:

— دکتر، من دارم شمارو می‌بینم، می‌دونستم با امید به خدا و لطفی که در حقم کرد و شمارو سر راهم قرار داد ناامید نمی‌شم...

دکتر با اعتراض به من گفت:

— قرار نبود از همون اول از شون بیگاری بکشی... حالا وقت زیاد داری فعلاً بهتره بیشتر از این خستش نکنی چون ممکنه پشیمون بشه.

سریع به دستور دکتر دوباره چشمم رو بستم و بعد از این که دکتر اتاق رو ترک کرد مادر و پدرم و ارشیا برادرم سریع وارد اتاق شدن و با خوشحالی صورت‌م رو بوسیدن و مادرم در حالی که صورتش به خاطر اشکی که ریخته بود نمناک بود بعد از در آغوش گرفتنم گفت:

— عزیزم نمی‌دونم چقدر خوشحال شدم وقتی که دکتر گفت می‌تونم ببینی... باور کن هیچ چیز تو این دنیا به اندازه‌ی به دست آوردن بینایی تو برام باارزش نبود.

بابا با اعتراض به گریه‌های مامان رو به من گفت:

— شما زنا چرا این طوری هستین! واسه شادی گریه می‌کنین، برای غم‌هاتون هم گریه می‌کنین، تکلیف ما مردا رو روشن کنین. تا بدونیم کجا بیشتر به ناز کشیدن احتیاج دارین...

مامان با لبی ورچیده گفت:

— خدا رو شکر تو زندگی تو تنها چیزی که ندیدم ناز کشیدن بود...

بابا که متوجه ناراحتی مامان شده بود برای این که از دلش دربیاره گفت:

— آخه عزیزم الان باید به فکر یه جشن بزرگ به مناسبت خوب شدن تمنا باشیم مگه نه ارشیا جان!

ارشیا که تا اون موقع ساکت بود جواب داد:

— بله، کاملاً با بابا موافقم، مگه ما به غیر از این یه دونه خواهر لوس کس دیگه‌ای رو هم داریم.

اگه پرستار اجازه می‌داد تا صبح اونا با هم دیگه بحث می‌کردن و مثل همیشه آخرش با پادرمیانی من یا ارشیا ختم به خیر می‌شد. با اصرار پرستار هر سه رفتن و قرار شد برای شب طنز دختر خاله‌ام بیاد و کنارم باشه تا مادرم بتونه کمی استراحت کنه. وقتی اتاق خالی شد، تمام فکر و ذهنم به سمت بهراد پر کشید. نمی‌دونم چه چیزه اون کوه غرور این طور هیجان‌زده‌ام کرده فقط دلم می‌خواد الان اون جلوی چشمم بود تا می‌تونستم بعد از یک سال انتظار ببینمش. یاد اون اتفاق لعنتی که هم برام بد یمن بود و هم برام خوش شانسی آورد دوباره منو به گذشته کشوند.

به خاطر جروبحث با ارشیا که طبق معمول موقع رفتن به کلاس موسیقی بالا می‌گرفت اعصابم داغون بود. آخه چند ماهی می‌شد به خاطر تموم شدن درس و گرفتن دیپلم چون علاقه‌ای به ادامه تحصیل نداشتم به اصرار خودم، پدر و مادرم قبول کردند تا به جای رفتن به دانشگاه به یادگیری پیانو و سه‌تار پردازم که واقعاً بی‌نهایت برام لذت‌بخش بود. آرامشی هنگام نواختن که به تازگی کمی روان می‌نواختم بهم دست می‌داد که قابل توصیف نبود.